

آدم لجباز

گویند به بارگاه یزدان

صف در پی صف فرشتگانند

در نور شناکندان و خندان

در وصف خدا ترانه خوانند

ما نیز فرشتۀ خدائیم

افسوس از آسمان جدائیم

گویند خدا به هر فرشته

یک چشم نور عطا نماید

تا آنکه چو ماهی طلائى

آسوده در آن شنا نماید

ما ، ماهی چشمِ خدائیم

افسوس از آسمان خدائیم

ما نیز فرشتِ خدائیم

هر چند از آسمان خدائیم

آنقدر به هوش ترانه خوانیم

تا چشمِ نور واستانیم

ما نیز چو ماهی طلایی

در نور خدا شنا نمائیم

گویند پدر بزرگ ما را

یک روز فریب داده شیطان

یک سیب بدو خورانده با زور

تا رانده ورا ز باغ رضوان

لج کرده پدربزرگ سرسخت

لجباز همیشه هست بدبخت

او هم چو فرشتگان خوشبخت

اول که بهشت بوده جایش

شیطان زده گول و هول داده

یخ بوده و لیز خورده پایش

لج کرده پدربزرگ سرسخت

لجباز همیشه هست بدبخت

با دیدن سیب سرخ و خوشرنگ

آب از لب و لوجه اش روانه

مانند شکم پرست کودک

بر دست رسیده هندوانه

لج کرده پدر بزرگ سرسخت

لجباز همیشه هست بدبخت

از هول حلیم رفته تو دیگ

از بس شکمو و ساده بوده

اسب هوس و هوا سواره

وز اسب خرد پیاده بوده

شیطان همه جای در کمین است

تا بوده شعار او همین است

آدم که شکم پرست باشد

اینست زدامت و سزایش

سیبی خورد و بهشت بخشید

ماند چه به غیر غم برایش

یک گاز ز سیب سرخ شیطان

عمری متأسف و پشیمان

آسایش و عیش جاودانی

بخشد ز هوس به لقمه نانی

از خواب هوس چو گشت بیدار

کو فایده از دریغ خوانی!

گیرم که زن هوا پرستش

با عشوه و ناز داده دستش

افسوس و دریغ و آه و ناله

بر سر زدن هزار ساله

چون سرکه به جوش و استحاله

ای کاش نه چاه بُد نه چاله

نی هرچه شکم پرست ساده

نه اهرمن حرام زاده

ای کاش در آن دمی که شیطان

زد راه دلم ز حکم یزدان

می راندمش از حریم رضوان

یک عمر نمی شدم پشیمان

آن لحظه حواس من کجا بود

ای وای شکم عجب بلا بود

گیرم که زن هوا پرستش

با عشوه و ناز داده دستش

کاین خویشه ز خرمن جوانی است

خورده است و نگفته از که هستش!؟

هر مرد که زن پرست باشد

تقدیرش همین که هست باشد

عقلی که خدا نهاده در سر

جز شور برای چیست آخر؟!

خوش گفته حکیم نکته پرداز

بی عقل چه سر کدوی بی بر

سر گر که تهی شد از فراست

دل را که کند ز بد حراست

ای کاش بشر نبود لجباز

در اول کار غور می کرد

یا با رفقای عاقل خود

بی چاره نگشته شور می کرد

گر عقل به کلّه پدر بود

اولاد وی از چه دریدر بود

با دیدن سرخ سیب ابلیس

اندیشه نکرده آخر کار

چون صید که دانه دیده چشمش

گرفته بدام دل گرفتار

عقلش نرسیده دانه و دام

از پای در آرد آدم خام

افسون هوس ربوده عقلش

فرمان خدا ز یاد برده

با وسوسه های شوم شیطان

بر خفت آنز سر سپرده

ای کاش دمی درنگ میکرد

با حيله و آنز جنگ میکرد

این تصفیه خانه ایست ما آب

تا در جریان زلال گردیم

تا چشمِ نور راه جوئیم

گر لایق این کمال گردیم

یک روز ز چاه تن بر آئیم

تا قرب جوار داور آئیم

ما را نسزد بجز اطاعت

چون جورکش پدر بزرگیم

نزهتگه ما در آسمانهاست

چندی به کنام شیر و گرگیم

آنقدر به هوش ترانه خوانیم

تا چشمِ نور واستانیم

اینجا قفس است و ما کبوتر

تا بال کشیم و پر گشائیم

بر اوج کمال راه جوئیم

زین محبس تیره درگشائیم

دیگر نخوریم گول شیطان

قلب است و خراب پول شیطان